

مجموعه‌ای فرزندان نورو تاریکی

کتاب اول

«جنگ نرگید»

سالار زمان، رومی

سرشناسه: زمان جهرمی، سالار، ۱۳۷۳-
 عنوان و نام پدیدآور: فرزندان نور و تاریکی / نویسنده سالار زمان جهرمی
 مشخصات نشر: تهران، وندیداد، ۱۳۹۶.
 مشخصات ظاهری: ۳۲۰ ص: ۱۴/۵ * ۲۱ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۱۵-۷۵-۶.
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 موضوع: داستان های فارسی - قرن ۱۴
 موضوع: Persian fiction—20th century
 موضوع: داستان های نوجوانان فارسی
 رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ق ۴ ۱۴۷ م / PIR۸۳۴۶
 بندی ربوبی: ۸۵۲/۶۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۲۲۵۴۰



انتشارات وندیداد

فرزندان نور و تاریکی

انتشارات: وندیداد

نویسنده: سالار زمان جهرمی

طرح جلد: امیر حسین همدانی

گرافیک: سمانه فخری

ویراستار: باران گلستانه

چاپ و صحافی: خراسان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۱۵-۷۵-۶

چاپ اول: ۱۳۹۶ - ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

آدرس و تلفن مرکز پخش: تهران، صندوق پستی: ۱۶۵۳۵/۱۶۵ تلفن: ۰۲۱-۷۷۷۲۸۴۰۷

Email: vandeedad@yahoo.com

www.vandeedadpub.com

حق چاپ و انتشار برای ناشر محفوظ است و طبق قانون حمایت از مولفان و مصنفان
 هرگونه کپی برداری، تکثیر کلی یا جزیی از مطالب کتاب بدون اجازه ناشر پیگرد قانونی
 را به همراه دارد.

* پیشگفتار *

عجیب است، عجیب است که چرا هر از گاهی بعضیها با سرسختی تمام سعی می کنند تخیلات را در مقابل علم و یا به قول خودشان حقیقت قرار دهند و آن را کوچک بشمارند، در صورتی که خیال پردازی خود مرحله پیش از اولین قدم برداشتن برای انجام کاری است و باید قبول کنیم که تا زمانی که به هدفی نرسیدیم آن هدف تنها یک رویا است و زمانی که به آن رسیدیم بر رویش بر حسب حقیقت می گذاریم، این یک معادله ساده است که تفکر کردن در رابطه با آن، آن چنان هم زمان نمی برد. راستش را بخواهید بگویم خیال پردازی تا به حدی در ذات هر کس وجود دارد که جدا شدن از آن به ریا نیرمکن است، حتی بزرگترین عالمان دنیا هم زمانی در رابطه با اختراعات و حقیقت های بدست آمده علمی خود، چه بزرگ و یا چه کوچک خیال آن را در سر می پرورنداند، به حال مالی که زمانی تنها مورد تمسخر افراد مثلاً متفکر قرار می گرفت.

پس فکر نمی کنم کوچک شمردن خیال پردازی عمل معقولی باشد، زیرا هر کس به نوبه خود در طول روز و شب این کار را انجام می دهد. اما از تمام این ها که بگذریم باید قبول کنیم که سیم از مسائل سورئال، غیر حقیقی، تخیلی و یا هر چیز دیگری که بر روی آن اسم می خوریم، حقیقی هستند. زیرا ایده هر خیال پردازی ای در ابتدا از میل و نیاز به چیزی حقیقی آمده است که تا آن زمان وجود نداشته است.

من، سالار، حقیقتاً در شرایط سختی مشغول به نوشتن این کتاب بودم، از دوران سربازی گرفته تا سه سال بعد از آن که جمعاً می شود پنج سال، پنج سال تمام وقت که صرف ساخت و پرداخت این دنیای بزرگ در مجموعه فرزندان نور و تاریکی کرده ام و هنوز هم مشغول به گسترش آن هستم، و همچنین در کنار آن سعی کردم با دقت تمام جلد اول آن را به پایان برسانم.

از تمام شما خوانندگان عزیزی که کتاب را خریداری کرده و حتی خریداری نکرده و مشغول به خواندن آن هستید ممنونم، زیرا می دانم کم و بیش اعتماد به نویسندگانی که تاکنون اسم آن ها شنیده نشده و سر زبان ها نیست سخت است که مبادا ناامیدمان کنند و به قولی پولمان را در جوی ریخته باشیم.

امیدوارم شما خوانندگان عزیز از خواندن این کتاب لذت ببرید و همچنین این را هم در نظر داشته باشید که این دنیای بزرگ تازه شروع به نشان دادن خود کرده است. این کتاب اولین کتاب از مجموعه بزرگ فرزندان نور و تاریکی است. در ابتدا این جلد حجمی کم تر از بقیه را این ها داشت اما به دلیل آن که شما عزیزان از طولانی بودن و خواندن آن خسته نشوید مجبور شدم آن را به دو قسمت تقسیم کنم، در واقع این کتاب و کتاب بعدی هر دو یک جلد هستند، یعنی کتاب اول محسوب می شوند. از طرفی هم نمی خواهم بگویم این مجموعه دقیقاً تا به چه اندازه قرار است نوشتن آن زمان ببرد و نهایتاً چند کتاب از آن منتشر شود، اما آن قدر از گستردگی آن مطمئن هستم که همیشه پیش خود می گویم احتیاج من خیلی زیاد تعداد آن ها به دو رقیمی خواهد رسید. همچنین تشکر ویژه ای از کانون معلمان آرا فرین شاهین شهر دارم که به بنده اعتماد کرده و هزینه چاپ این کتاب را متقبل شده، مکانی که بدون شک یکی از بهترین مکان ها برای کمک به جوانان پرتلاش و با استعداد است که مشکل مالی و یا دارای شرایط خاصی هستند.

و همچنین از همسر خود تشکر می کنم که بی وقفه مشغول به مطالعه این کتاب بودند که تا جایی که می توان این کتاب بدون ایراد به دست شما عزیزان برسد و همچنین در تمام طول روز و شب مشغول به تشویق بنده برای تحمل سختی های این مسیر بودند.

سالار زمان چهارمی، زمستان ۱۳۹۵

* مقدمه *

غروب سرخی‌اش را همه جا پراکنده بود، غروب‌ی وحشی، غروب‌ی سرخ به قرمزی خون، بوی مرگ بینی آترندول^۱ را پر کرده بود و قلبش را مانند کودکی که در جنگل گمشده است به تپش انداخته بود.

حس غریب، اما ترسناک هر لحظه بیشتر بر روی وجودش سنگینی می‌کرد، بی‌اختیار به آسمان خیره بود و طوری نگاه می‌کرد که به نظر می‌آمد منتظر اتفاقی است. در آن برای کسی که در رگبار، شهر نورانی آتراندیل به طرز عجیبی نقره‌ای رنگ به نظر می‌رسید، افسوس فله^۲ امیریا^۳ به شدت بی‌روح جلوه می‌کرد و به نظر می‌آمد سالهاست که از جایش تکرار نکرده است، گویی روح مرگ درون آن دمیده شده بود. آتراندیل^۴ غرق در سکوتی مرکب از استاک^۵ جوان را بهت زده به خود خیره کرده بود، بادی گرم در هوا جریان داشت که موهای آتریو و بلند آترندول را در هوا پیچ و تاب می‌داد و هر لحظه سکوت و ترسش را عمیق‌تر می‌کرد و این ترس استرسی عجیب را به او القا می‌کرد تا به حدی که در ناحیه^۶ شکمش احساس درد و پیچش کرد.

در همان لحظه از پشت ساختمان امیریا موجی^۷ طول پیکر با هیبتی چون ازدها بیرون آمد، لابه‌لای فلس‌های سنگی‌اش پرهایی شبیه پرهایی سیاه رنگ کلاغ روییده بود، دهان سنگ‌گونه و فلس‌دارش چون منقار کلاغ برآمده بود. قوس‌دار بود، صدای جیغ مانندش رعشه بر فضای آسمان و زمین می‌انداخت، به مانند کانی^۸ ماده که برای محافظت از بچه‌هایش داد و فریاد می‌کند. جیغ کشان بر فراز آتراندیل می‌زد و بدن سنگین خود را در هوا می‌کشید.

آترندول مات و مبهوت، خیره به آن مخلوق غول پیکر حتی توانایی حرکت کردن را از دست داده بود، درست در همان لحظه به سمت آسمان اوج گرفت و آنقدر بالا رفت که

Aatrendol - ۱ Emeriya - ۲

Aatrandeel - ۳ Erstaaken - ۴

از دیدرس خارج شد، اما او می دانست که این پایان کار نیست و هنوز تمام نشده است، بی اختیار التماس همیشگی اش را به زبان آورد «آرونرا، رحم کن...»
او بیش از چندین بار این رویای حقیقی را مشاهده کرده بود.

صدای جیغ باز هم به گوشش رسید، تا جایی که دوباره در دیدرس او قرار گرفت، مخلوق به سرعت به زمین نزدیک و نزدیکتر می شد اما با نزدیکتر شدنش به زمین نه تنها سرعتش را کم نمی کرد بلکه به مرور سرعت سقوطش افزایش می یافت، به نظر قصد بال زدن نداشت. بال هایش را به بدن چسبانده بود، و فقط به زمین پیش رویش خیره بود. تریباً به بالای شهر رسیده بود که آترندول به آرامی چشمهایش را بست و سرش را پائین انداخت، او توانایی مشاهده این منظره را بیش از این نداشت، اما با این وجود باز هم نمی ترسید احساس آن فرار کند.

در یک لحظه موجود اول، یک به زمین برخورد کرد، زیر پاهای تنومند ارستاکن جوان به لرزه افتاد، زمین در هم شکست، تمام شهر در هم کوبیده شد و در یک چشم به هم زدن تمام شهر در میان گرد و غبار به خانه های آشفته تبدیل شد.

✽

آنیشتگا دستش را به آرامی بر روی شانه همسرش گذاشت و قدری تکان داد.
با اولین تکان همسر آشفته اش با بی تابی از خواب بیدار شد و شروع به نفس نفس زدن کرد، آنیشتگا خود را به او نزدیک کرد «همان کارهای همیشگی؟» آترندول همانطور که هنوز از تجربه آن کابوس تکراری گیج بود پاسخ داد «این واقعیتی تراز همیشه به نظر می آمد، خیلی بیشتر از دفعات قبل... ترسیده بودم...» آنیشتگا دست همسرش را گرفت و لبخندی زد «عزیزم نگران چه هستی؟ نباید تا این حد به کارهای من اهمیت دهی، فکر نمی کنم اهمیت دادن به چیزی که تو را آزار می دهد رفتار درستی باشد»
قدری دستش را فشرد و ادامه داد «بهتر است بر روی کارها و برنامه های آینده تمرکز داشته باشی، مردم دوست ندارند پادشاه شان خواب زده و دیوانه باشد...»
آرام دستش را روی سینه همسرش گذاشت و قدری فشار داد تا دراز بکشد سپس

سرش را به روی آن گذاشت «عزیزم ما یکدیگر را داریم، نگران چیزی نباش، همه چیز درست می‌شود، اکنون تنها نیاز به گذر زمان داریم...»
خیلی زود دوباره پادشاه به خواب رفت سپس آنیشتگا به پهلوی غلتی زد و همانطور که سعی می‌کرد بخوابد با خود گفت «این کابوس‌ها دارد در دسرساز می‌شود، باید بیشتر مراقبش باشم...»

کمی بیش از طلوع آفتاب ملکه چشمانش را باز کرد، از تخت پایین آمد، خنکی کف اتان، گاهی پاهای برهنه‌اش را ربود. به سمت پنجرهٔ بزرگ اتاق رفت و پرده‌های عظیم چینی خورده و سفید رنگش را کشید، درب شیشه‌ای را باز کرد و وارد بالکن بزرگ قلعهٔ امیریا شد. سیم سرد صبحگاهی بدنش را لرزاند، لباسی سفید رنگ و نازکی از جنس ابریشم به تن داشت. او از بالای سینه تا ساق پایش را پوشانده بود. نگاهی به منظرهٔ زیبا و پررفت و آمد آتراندیل انداخت، اکثر مردم قبل از طلوع آفتاب کارشان را شروع کرده بودند، مردم آتراندیل عادت داشتند لباس‌هایی با رنگ شاد بپوشند، زنان از سنگ‌ها و جواهرات زیبا و رنگی برای برین خندان استفاده می‌کردند و لباس‌های بعضی از آنها آنقدر بلند بود که دنباله‌اش قدری بر روی زمین کشیده می‌شد. تاجرانی که به تازگی اجناس‌شان را از شهرهای دیگر آورده بودند که یکدیگر ایستاده بودند و از سفرهایشان برای یکدیگر تعریف می‌کردند و منتظر بودند تا مشتری‌هایشان از راه برسند.

درختان سرو بزرگ در جای جای شهر سر به آسمان کشیده بودند، تمام سطح آتراندیل پوشیده از سنگ فرش‌های پهن و بزرگی بود که رفت و آمد را برای مردم و گاری‌ها راحت‌تر می‌کرد و در این میان بیش از همه چیز آرونرا به چشم می‌خورد، شیشه‌ای بزرگ و استوانه‌ای شکل در مرکز حیاط کاخ پادشاهی، استوانه‌ای که به نظر می‌آمد درونش حجم عظیمی نور طلایی رنگ در حال موج زدن است، و البته که واقعاً اینگونه بود. مردم در زمان‌های خاصی اجازه داشتند به آن جا بیایند و از نزدیک آن را مشاهده کنند و مشغول به طلب نیازهایشان از آن پدیدهٔ مقدس شوند.
مقداری به آن خیره ماند و احساسی گرمابخش در دلش شروع به جوشیدن کرد.

چشمه‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید، آنیشتگا جوانی زیبا، بلند و لاغر اندام بود، چشم‌های آبی‌ش با آن نوع نگاهی که همیشه داشت آرامش را در وجود هر کسی زنده می‌کرد، تمام بدنش با یکدیگر در تناسب بودند، موهای طلایی رنگش همچون خورشید چشم‌ها را به خود خیره می‌کرد، پوستی روشن به لطافت حریر و قلبی بزرگ داشت که همیشه تکیه‌گاه و مایهٔ دلگرمی پادشاه سرزمین آتراندیل بود.

نسیم صبحگاهی در حال نوازش و سرخ کردن گونه‌های آنیشتگا بود که دستانی نیرومند و گرم از پشت او را در آغوش گرفت، انگشت‌های باریکش را به روی دستان همسرش کشید «خیل! وقت است بیدار شده‌ای؟»

آترندول پاسخ داد «درست بعد از تو...» مکشی کرد و ادامه داد «بابت دیشب معذرت می‌خواهم، برای چندمین بار خوابت را به هم زدم» آنیشتگا چرخ می‌زد و رو به همسرش ایستاد «عزیزم مگر من از ریه‌م خسته‌م؟ این چه حرفیست، فقط سعی کن به آن کابوس‌ها اهمیتی ندهی و بر روی مسائل مهم متمرکز شوی...»

با به یاد آوردن چیزی لحظه‌ای استرس و خود آنیشتگا را فرا گرفت، سرش را پایین انداخت و به انگشتان پاهایش خیره کرد «...» و با دست نوشته مطمئن هستی؟ «...» نمی‌دانست چگونه صحبت در این مورد را ادامه دهد. فکر کرد، شاید اصلاً صحبت از آن، در این موقع از صبح کار درستی نباشد...

آترندول در جواب گفت «به نظرم کار عاقلانه‌ای است، انجام این کار به اندازهٔ کافی عقب افتاده است...»

همسرش با عجله گفت «اما... اما... از زمانی که این کار را شروع کردی، کابوس‌ها... من نمی‌خواهم اذیت شدنت را ببینم، من...» آترندول صحبتش را قطع کرد «عزیزم، آرام باش من هم نمی‌خواهم اذیت شدن تو را ببینم، من هم مثل هر کسی دیگری ممکن است کابوس‌هایی ببینم...»

«اما آن چیزهایی که تو می‌بینی به نظر عادی نیستند...» صحبتش را ادامه نداد، نمی‌دانست چه بگوید، تا جایی که می‌توانست هر روز به او اصرار می‌کرد اما تا به کنون نتوانسته بود نظرش را تغییر دهد.

آترندول لبخندی زد «بهتر است این صحبت‌ها را کنار بگذاریم، نظرت در مورد یک صبحانه در کنار حوض ماهی‌ها چیست؟»

www.ketab.ir